

/ آرشیو (' (attr(href) / آب و هوا (' (attr(href) /

شنبه ۲۹ خرداد

une 19 Saturday

چرا سیاره مشتری در یک خط با زمین قرار دارد؟ (' (attr(href)

صفحه نخست (' (attr(href)

بایت مذهبی ها

ف شرعی و رأی نیابتی (' (attr(href)

نای بعد از تکلیف شرعی (' (attr(href)

« کینه توزی و استبداد! (' (attr(href)

ات اخلاقی شاگردان مکتب امام صادق (ع) (' (attr(

(' (attr(

ظلم و فرابتد حضور متفاوت "مظلوم" (' (attr(

ه قوانین عجیب علیه افغانها در ایران (' (attr(

روزها بیشتر باید "نهج البلاغه" خواند (' (attr(

ن ای صبح طلوع». مال شب عاشوراست (' (attr(

ن شاه‌کلیذ منازعات فرهنگی در ایران است (' (attr(hr

ان مورد اهانت ملاصدرا هستند؟ (' (attr(

ر درد جناب ملاصدرا!! (' (attr(href)

بن اخبار

ک اصلاحات در دقیقه ۹۰ (' (attr(href)

د و مغالطه (' (attr(href)

و ترجمه فارسی آهنگ ترکی "تو ترانه‌های

", (' (attr(href)

ی فاسیولا و دلایل ابتلا به آن (' (attr(href)

ص صحیح برخورد با کودک بهانه‌گیر و بدخلق

ت؟ (' (attr(href)

ساعت قبل و پس از خوردن غذا میوه

یم؟ (' (attr(href)

م شاه و مرگ موسس روزنامه اطلاعات (' (attr(

ریخی فراموش شده‌ی حمام گلستان قومن

(' (attr(hr

. ایران زنده بودیم، اما زندگی نکردیم (' (attr(

(' (attr(

بی ملازمه رأی و تأیید حاکمیت (' (attr(href)

صفحه نخست (' (attr(href)

تاریخ پهلوی (' (attr(href)

کد خبر: ۱۸۶۳۶

گفت‌وگو بامحسن مدرسی؛ نوه آیت الله مدرس/ ۱۳۹۲ (' (attr(href)

)

تاریخ انتشار: ۱۵ مرداد ۱۳۹۹ - ۱۶:۲۴ - 05 August 2020

در میان نوادگان مدرس، خاطرات مهندس محسن مدرسی که بسیاری از آنها برای مدرس پژوهان تازگی خواهد داشت؛ به سبب انس و الفت دیرپای پدر با آن شهید بزرگوار از اعتبار و ارزش ویژه ای برخوردار است.

عصراسلام: وی با بسیاری از برداشت ها و تحلیل هائی که در سال های اخیر از تفکر و سلوک مدرس توسط برخی از گروه‌ها مبنی بر عمل فرادینی او عنوان شده اند، نقد جدی دارد که در این گفت و شنود اشارت هائی به آنها رفته است.

از اولین خاطراتی که از شهید مدرس چه در قامت یک پدربزرگ و چه در قامت یک سیاستمدار شاخص دارید، برابمان تعریف کنید.

ابتدا دلم می‌خواهد مطالبم را با این شعر شروع کنم:

قسمت نگر که کشته شمشیر عشق

یافت مرگی که زندگان به دعا آرزو کنند

من نوه ی پسری شهید مدرس، متولد 1303 هستم. به طور کلی من آقا را درک نکردم، چون در مقطعی به دنیا آمدم که ایشان در تبعید بودند و امکان دیدار هم نبود، ولی از روزی که خود را شناختم و توانستم خوب و بد را تشخیص بدهم، مرحوم پدرم با احترام و اکرام فوق العاده از آقا نام می‌بردند و عملاً به ما این‌طور تفهیم می‌کردند که چون شما فرزندان و نوه های ایشان هستید باید یاد بگیرید که سلوکتان مثل ایشان باشد. هنوز به سننن تکلیف نرسیده بودیم، ولی مرحوم پدر هر روز صبح ما را بیدار می‌کردند و به ما یاد می‌دادند که چگونه وضو بگیریم، چگونه نماز بخوانیم. ایشان هر روز صبح حتماً چند آیه از قرآن را برابمان تلاوت می‌کردند. ما بچه بودیم و معنی و مفهوم اینها را نمی‌توانستیم درک کنیم و دوست داشتیم از زیر بار این قضیه فرار کنیم، ولی ایشان با این جمله ما را قانع می‌کردند، «اگر با قرآن مانوس باشید، زندگی پربرکتی خواهید داشت.» و به این طریق و به شیوه غیرمستقیم، ما را با زندگی آقا آشنا می‌کردند.

در آن مقطع از ارتباط پدرتان با آقا چگونه با خبر می‌شدید؟

آقا که تشریف نداشتند و در تبعید بودند. این نکته را فراموش کردم بگویم که من در همان خانه ای متولد شده ام که قبلاً آقای مدرس سکونت داشتند. من و خواهرم هر دو در آنجا متولد شدیم، بقیه در جاهای دیگر به دنیا آمدند. مرحوم پدر آن منزل را در سال 1321 به دلیل اشکالی که در خانه پیدا شد، فروختند و از آنجا نقل مکان کردیم. چندی پیش شنیدم که می‌خواهند این خانه را تعمیر کنند، ولی به نظر من این خانه، دیگر قابلیت تعمیر ندارد. در دوران تبعید آقا که از سال 1307 تا 1316 یعنی نزدیک به 9 سال طول کشید، پدرم با تمام تلاش هائی که کردند فقط یک بار توانستند بروند آقا را ببینند و آن یک بار هم زیاد طولانی نبود. اغلب اوقات برای آقا نامه می‌نوشتند و در عین حال سعی می‌کردند ما را از آثار این حرمان دور نگه دارند. بارها از پدرم سنوالم می‌کردم که، «پدر! آقا جان بر نمی‌گردند؟ نمی‌آیند؟» ایشان می‌گفتند، «انشاءالله می‌آیند.» بعدها که عقل رس شدم، توانستم مفهوم مسائلی را که پدرم قبلاً برایم تعریف کرده بودند، تجزیه و تحلیل کنم و بفهمم و به دیگران هم منتقل کنم. ایشان از حرمان برابمان می‌گفتند و در سه چهارسالگی بود که من معنی کامل این حرمان را درک کردم. در آن زمان پدرم در کرمانشاه مأموریت داشتند. یک روز عصر بود که در منزل را زدند. در آن موقع برقی چیزی که نبود. من طبق روال همیشگی که به محض اینکه در را میزدند، می‌دویدم به طرف در، رفتم و دیدم دو تا مرد پشت در ایستاده اند و بقیه ای هم دستشان است. پرسیدند، «منزل انسید عبدالباقی؟» بدون عنوان و تیترا ایشان را نامیدند. من در را بستم و دویدم و موضوع را به پدرم گفتم. پدرم هیچ حرفی نزدند و رفتند درم در حیاط. من هم به تبع یچگی و کنجکاوی دنبال ایشان آمدم. پدرم بقیه را گرفتند و بدون اینکه با آنها خداحافظی کنند، در را محکم بستند.

چه حرف‌هایی بین آنها رد و بدل شد؟

پدرم هیچ نگفتند. آنها فقط گفتند که، «آقای مدرس فوت شده اند و این هم وسایل ایشان است.» پدرم جوابی ندادند و در را بستند و آمدم داخل. پدرم سعی داشتند به هر طریقی من را رد کنند، ولی من ترفتم و پشت سر هم سنوالم می‌کردم که آیا آقا بزرگ می‌آیند یا نه ؟

از قضیه بونی برده بودید؟

بله. پدرم بقیه را که باز کردند، دو قطره اشک از چشم هایشان چکید، آهی کشیدند و زیر لب چیزی را زمزمه کردند. شاید هم فاتحه خواندند من دوبار در



(' (attr(href)

پربازدیدترین

روز هفته ماه سال

گوسفند دریایی؛ تنها جانوری که فتوسنتز می‌کند

(' (attr(href)

در نفی ملازمه رأی و تأیید حاکمیت (' (attr(href)

(' (attr(

خشم شاه و مرگ موسس روزنامه اطلاعات (' (attr(href

(' (attr(

کدام قسمت از مرغ را نخوریم؟ (' (attr(href)

ما در ایران زنده بودیم، اما زندگی نکردیم (' (attr(href

(' (attr(

متن و ترجمه فارسی آهنگ ترکی "تو ترانه‌های

منی" (' (attr(href)

روش صحیح برخورد با کودک بهانه‌گیر و بدخلق

چیست؟ (' (attr(href)

چند ساعت قبل و پس از خوردن غذا میوه

بخوریم؟ (' (attr(href)

اثر تاریخی فراموش شده‌ی حمام گلستان قومن

(' (attr(href)

دروغگوی در کودکان (' (attr(href)

خبری-تحلیلی

کامیک اصلاحات در دقیقه ۹۰ (' (attr(href)

اعلام حمایت حزب اعتمادملی از کاندیداتوری

همتی (' (attr(href)

مخالفین همتی در جبهه اصلاحات (' (attr(href)

راه طولانی برای رسیدن به سهم واقعی زنان در

اقتصاد (' (attr(href)

مقایله کشورهای گروه ۷ با پروژه جاده ابریشم

چین (' (attr(href)

چگونه و چرا به همتی رأی می‌دهم؟ (' (attr(href

(' (attr(

رای بدهیم یا نه؟ (' (attr(href)

انتخابات و اهل سنت ایران (' (attr(href)

موضع خانواده هاشمی در انتخابات ۱۴۰۰ (' (attr(href

(' (attr(

برجام گزینه کیست و در سید کدام طرف خواهد

نشست؟ (' (attr(href)

وضعیت متغیرهای پولی در پایان سال ۱۳۹۹ (' (attr(href

(' (attr(

زندگی، اشک پدرم را دیدم. پدرم بسیار مقاوم بودند. یک بار دیگر هم اشک ایشان را دیدم و آن هم در مقطعی بود که من حصه گرفتم و رو به موت بودم.

وقتي خبر رحلت آقا در خانواده و اقوام منتشر شد، چه واکنش هائي را برانگیخت؟

چون ما در کردستان تنها بودیم و بقیه در اصفهان بودند، چیزی یادم نمی آید. پدرم به اصفهان برای عموم نامۀ نوشتند که آقا به رحمت خدا رفته اند و تصور من این است که در اصفهان هم ختمی به آن صورت برگزار نشد، چون من هم بچه بودم. در آن مقطع اطلاعات زیادی به من نرسید. در کردستان، دوستان و آشنایان نزدیک برای سر سلامتی به منزل پدرم آمدند، چون پدرم در آن مقطع رئیس بهداری کردستان بودند. خیلی آرام و بی سر و صدا هم آمدند. یادم هست که دو نفر واعظ هم آمدند و روضه ای خواندند و رفتند. همین. این هم یادم هست که حلوای پختند و به بیرون از خانه هم دادند، ولی مجلس خیلی آرام و بی سر و صدا بود.

پدر شما در آن مقطع تا چه حد توانستند از کم و کیف آنچه که برای آقا پیش آمده بود، مطلع بشوند؟

هیچ. در آن مقطع نتوانستیم بفهمیم دقیقا چه اتفاقی روی داده است.

حتي در روزي که وسايل آقا را آوردند، پدرتان حدس نزدند که ایشان را شهيد کرده باشند؟

چرا پدرم می گفتند آقا را کشته اند. امکان ندارد آقا به اجل عادی از دنیا رفته باشند؛ چون اگر این طور بود دلیلی نداشت که ایشان را به کاشمر ببرند. اینکه چرا اصلا آقا را از خواب حرکت دادند و بردند به مشهد و بعد به کاشمر، بر می گردد به مسائلی که در خواب اتفاق افتاد ه بودند. بعدها از گوشه و کنار اطلاع پیدا کردیم آقا با مردم ارتباط پیدا کردند و بالاخص شیعیان افغانستان وقتی متوجه شدند که آقای مدرس را به آنجا تبعید کرده اند، مصمم شدند که آقا را ببرند و به همین دلیل رضاخان مطلع می شود و آقای مدرس را از آنجا انتقال می دهند، مضافا بر اینکه امان الله جهانبانی، پدر این جهانبانی که در زمان انقلاب تیرباران شد، مردی بود تحصیلکرده روسیه و جزو افسران تحصیلکرده آن زمان بود.

رضاخان دوبار او را به دیدار آقای مدرس می فرستد. این را من از خود ایشان شنیدم. حالا ارتباط من با آقای جهانبانی چگونه پیش آمد؟ من در جوانی اهل ورزش اسکی بودم و او هم رئیس فدراسیون اسکی و کوهنوردی بود. من در یکی از روزهای جمعه ای که برای اسکی رفته بودم، با ایشان آشنا شدم. سلام کردم و اسمم را گفتم. به چهره من نگاه کرد و پرسید، «شما با مرحوم آقای مدرس چه نسبتی دارید؟» گفتم، «نوه اش هستم.» زد پشت دستش و افسوس خورد و گفت، «من دوبار از جانب رضاشاه مأمور شدم که پیغام رضاشاه را به ایشان برسانم.» پرسیدم، «پیغام رضاشاه چه بود؟» گفت، «رضاشاه بار اول پیغام داده بود که شما بیاید نایب التولیه استان قدس بشوید. دفعه دوم هم پیغام داده بود که از ایران خارج شوید و بروید عراق. آنجا برای شما محل هست.» آقای مدرس گفتند، «من اگر از این زندان خلاصی پیدا کنم، من حسن هستم و تو هم رضاخان.» حاضر نشدند از تبعیدگاه بیرون بیایند.

آیا شما و خانواده، قبل از رفتن رضاشاه از کم و کیف شهادت آقا مطلع شدید یا بعد از شهریور 20 موضوع را فهمیدید؟

نخبر، قبل از شهریور 20 متوجه شدیم. دوستان آقای مدرس اطلاعاتی پیدا و عین آنها را به ما منتقل کردند. آنها گفتند جهانسوزی با دو نفر از مأمورین شهربانی، آقا را به شهادت رسانده اند. یک آقائی هم بود اهل کاشمر به نام آقای احمدی که بعدها در مورد زمین هائی که برای مقبره لازم بودند، کمک های شایانی کرد. ایشان هم اطلاعاتی را به ما داد و گفت که همه در کاشمر این موضوع را می دانند.

اهالی کاشمر قبر آقا را علامتگذاری کرده بودند، یعنی فردی که درآن منزل بود، شبانه که جنازه آقا را می برند که دفن کنند، آنجا را علامتگذاری می کند که خدای نکرده گم نشود. مردم دهات اطراف می رفتند سر قبر آقا و فاتحه می خواندند و نذر هم می بردند. نذر آقا همیشه نان و ماست بود، چون تقریبا قوت غالب ایشان ماست بوده است.

ایشان معمولا وقتی از مجلس بر می گشتند منزل، از بقال سر کوچه شان ماستی می خریدند و ماوقع مجلس را هم برای او شرح می دادند. یک روز یکی از وکلای مجلس که همراه آقا بود، از آقا می پرسد که چرا این مطالب را برای یک بقال می گویند؟ آقا می گویند، «اینها موکلین ما هستند و ما موکل اینها هستیم. موکل نباید از کارهائی که برایش انجام می دهیم، اطلاع پیدا کند؟ من این حرف ها را به ایشان می گویم، ایشان هم به بقیه می گوید و مردم مطلع می شوند که مدرس در مجلس برایشان چه کرده است.»

بعد از شهریور 20 و فرار رضاخان، نوعي خودآگاهي در میان مردم به وجود آمد و چهره های اصیل گذشته دوباره مطرح شدند. شهید مدرس از آن جمله بودند و دادگاهي هم برگزار شد. قطعا از آن دوران خاطراتي دارید.

این دادگاه در سال 1322 برگزار شد. من شخصا حضور نداشتم. در آن موقع هشت نه سال داشتم، ما تا سال 1320 و 21 در همان خانه قدیم که آقا در آن سکونت داشتند، بودیم. بعد از 21 تغییر منزل دادیم. قدر مسلم اینکه یک نوجوان نه ساله را به این جور جاها راه نمی دادند، اما پدرم رفتند و ایراداتی را که وارد بودند، گفتند. البته این آگاهی قبل از شهریور 20 پدید آمده بود، ولی مردم موقعیتی پیدا نکرده بودند که این را بروز بدهند. شما اگر به بعد از زمان شهریور 20 برگردید، می بینید که در شهرهای مختلف ایران، مردم به شدت با خارجی هائی که ایران را اشغال کرده بودند، مبارزه می کنند. من دقیقا یادم هست که در شهریور 20، ما در همدان بودیم و آمریکائی ها وارد همدان شدند. اهالی همدان نه تنها از آنها استقبال نکردند که دوباره هم کمب آنها را آتش زدند. آمریکائی ها به سربازانشان تأکید کرده بودند که در عصرها و شب ها در خیابان های شهر نمانند. آنها بسیار با مردم، بد رفتار می کردند و حرکات ناشایستی را انجام می دادند.

پدرتان درباره برگزاری دادگاه و نتیجه آن چه می گفتند؟

می گفتند که دادگاه فرمایشی بود و حق مطلب را ادا نکردند و تمام مسائل را سر هم بندی کردند و واقعیتش هم همین بود. این کار در زمان رضاشاه انجام شده بود و در زمان برگزاری دادگاه هم، پسر رضاخان، شاه بود. فقط در صدد این بودند که تا حدی جلب قلوب بکنند. در مقاطع دیگری هم سعی شد جلب قلوب بشود. حتی در زمان صدارت قوام السلطنه از مرحوم پدر خواسته شد که وزارت بهداری را قبول کنند و رابط کار هم آقای سید جلال الدین تهرانی بود که دوران پیش از انقلاب، رئیس شورای سلطنت شد. ایشان در زمان قوام السلطنه، نائب التولیه

آستان قدس و در عین حال وزیر مشاور هم بود. چون ایشان با پدرم دوست بود و از ایشان شناخت دقیق داشت، این پیشنهاد را عنوان کرد. جواب مرحوم پدر خیلی جالب بود. من حضور داشتم و این پاسخ را شنیدم. پدر گفتند، «شما که می دانید ما عادت نداریم دستمان را روی هم بگذاریم و بایستیم. از لطف شما متشکرم، ولی جواب من منفی است.» وزارت را نپذیرفتند و دکتر اقبال وزیر بهداری شد.

از بازیابی قبر شهید مدرس چه خاطراتی دارید؟

حکومت وقت دلش می خواست این کار انجام شود. در زمان وکالت دکتر مصدق و جبهه ملی تلاش ها زیادتر شدند. در آن مقطع یک سالگرد در مدرسه عالی سپهسالار (مطهری فعلی) گرفته شد. دقیقاً یادم هست، چون به اتفاق پدرم در آن مجلس شرکت کردیم. از دربار هم آمده بودند. فکر می کنم شاهپور غلامرضا آمده بود و وزیر دربار و چند نفر دیگر هم بودند. به هر حال در مورد قبر آقا، اهالی علامتگذاری کرده بودند و شب های چهارشنبه سر قبر ایشان می رفتند.

چرا شب های چهارشنبه ؟

سنتی شده بود. همان طور که گفتم، می رفتند و نان و ماست می بردند و فاتحه ای می خواندند و نان و ماست را تقسیم می کردند و می رفتند تا اینکه به تدریج برای قبر اولیه یک حائل ساختند که در عکس های قدیمی مقبره هست. این عکس ها حدود 200 تا هستند که در مقاطع مختلف از مقبره عکس گرفته شده است. من اخیراً آنها را به مرکز اسناد واگذار کرده ام.

مردم کاشمر با ایشان به عنوان پسر شهید مدرس داشتند، چه خاطراتی را نقل می کردند؟

عرض می کردم که در دوره شاه و دوره جبهه ملی، ختمی در مسجد سپهسالار گرفتند که من و پدرم هم شرکت کردیم. سخنرانی که برای این ختم تعیین شده بود، شمس قنات آبادی بود. او هم معلم بود، هم سید بود، هم وکیل مسجد هم بود. جزو طرفداران آقای مصدق هم بود، ولی از نظر شخصیتی صلاحیت نداشت در چنین مجلسی سخنرانی کند، در نتیجه وقتی پدرم شمس قنات آبادی را دیدند، به من گفتند برگردیم و در مجلس شرکت نکردند و بعد هم از آقای حائری زاده گلایه کردند. آقای حائری زاده هم گفتند که قضیه از دست ما خارج بود، مضاف بر اینکه او هم روحانی است و هم وکیل مجلس است و هم عضو جبهه ملی.

ظاهراً آیت الله کاشانی و جبهه ملی برای برگزاری این مراسم اعلامیه داده بودند.

بله ایشان هم برای انجام این مراسم اعلامیه داده بودند. حکومت به هر حال درصدد جلب قلوب ما بود و کمک کرد که مقبره ساخته شود. مردم محل هم بسیار کمک کردند.

آیا از این کمکها خاطراتی دارید؟

بله، افراد آمدند و زمین هایشان را هدیه کردند و پولی نگرفتند و با بسیار نازل گرفتند. مرحوم عمویم به دلیل خوابی که از آقا دیده بودند، زندگی شان را در اصفهان رها کردند و رفتند و در کاشمر مستقر شدند و دوازده سال در آنجا ماندند و برنگشتند تا این کار را انجام دادند و یک اتاق مسقف روی قبر ساختند و برای قبر سنگی تهیه شد. سنگ بسیار مناسبی هم بود که در روی آن شجره نامه آقا حک شده بود. در اطراف مقبره هم اتاق هایی ساخته شدند و مردم می آمدند و در آن اتاق ها می ماندند و نذر و نیازی می کردند و می رفتند. همه مردم معتقد بودند و می گفتند ما هر چه از آقا خواستیم، گرفته ایم.

تا اینجا خاطرات شخصی شما را شنیدیم. اینک کمی هم بپردازیم به خاطراتی که با واسطه از پدربتان شنیده اید. مشهور است که شهید مدرس به فرزندانشان توصیه کرده بودند که با طبیب شوند یا معلم. این حرف تا چه حد صحت دارد؟

خیر. آقای مدرس علاقه شان این بود و مخصوصاً به پدرم تأکید داشتند که ایشان روحانی بشوند. چون پدرم دروس اولیه را نزد خود آقا خوانده و مخصوصاً اسفار ملاصدرا را نزد ایشان یاد گرفته و بسیار هم این درس را خوب آموخته بودند. مرحوم پدر در این باب استعداد بسیار خوبی داشتند و آقا مصر بودند که ایشان روحانی بشوند تا اینکه پدرم برای خواندن طب خدمت ایشان می روند و کسب اجازه می کنند. آقای مدرس به پدرم تأکید می کنند که، «سید عبدالباقی! طبابت درس نیست، علم نیست. علم، فقه و اصول و منطق است و شما بهتر است از این طریق به مردم کمک کنید.» پدرم در جواب آقا می گویند، «آقا ! با طبابت هم می شود به مردم کمک کرد.» آقای مدرس در جواب می گویند، «به شرطی که مزد نخواهید.» پدر به آقای مدرس قول می دهند که از دست مردم مزدی نگیرند و من هرگز به یاد ندارم که ابوی از کسی بابت معالجه، چیزی گرفته باشند.

زندگی شان چگونه اداره می شد؟

ایشان کارمند وزارت بهداری بودند و با همان حقوق امرار معاش می کردند. من بچه بودم و در کردستان بودیم که فردی آمد خدمت مرحوم پدر نسخه و دارو دادند. بیمار موقعی که می خواست برود، یادم هست که پنج تومان گذاشت روی میز و رفت. من این پول را برداشتم و رفتم با بخشی از آن برای خودم چیزی خریدم. بعد پدرم مرا تنبیه کردند و گفتند، «حق نداری به پولی که می بینی دست بزنی.» بقیه پول را هم از من گرفتند و بعد هم پنج تومان دادند به مستخدم منزل و گفتند ببر بده در خانه ی فلانی. بارها از خانه ثروتمندان که بیمار پدرم بودند، برای ایشان هدیه می آوردند و ایشان آن را عیناً بر می گردانند و ما هم فلسفه این کارشان را نمی دانستیم. هر موقع هم که می پرسیدیم، «چرا این کار را می کنی؟ این طور که برای شما چیزی نمی ماند.» می گفتند، «خودتان بزرگ شوید، کار کنید و پول در بیاورید.» یک ساعت قبل از فوتشان به ما گفتند، «من وقتی می خواستم طب بخوانم، به آقا قول دادم از بابت معالجه مردم چیزی نگیرم.» تا آن زمان به ما چیزی نگفته بودند. ایشان در حال نزع بودند. من ایشان را بوسیدم و این حرف را از زبانشان شنیدم.

از سیاسیون و پزشکان وقت چه کسانی به پدربتان نزدیک بودند و از آنها چه خاطراتی دارید؟

رابطه آقایان با همکارانشان، هم دوستانه بود، هم جدی. یکی از همکاران بسیار نزدیک ایشان که بعد از پدرم فوت شدند، آقای دکتر احمد بهادران بودند. ایشان اصالتاً اهل اصفهان و دکتر جراح بودند و با پدرم همکار و دوست بودند و معاشرت خانوادگی داشتیم. بارها و بارها به ما تأکید می کردند که قدر

پدرتان را بدانید. ایشان در قالب خودش، يك مدرس است. مرحوم پدر بسیار مردم شريف و والاّئي بودند و من جز حسن خلق و نصايح پند آموز در تمام سال هاي عمرم چيزي را از ایشان ندیدم. بعدها، ولي دير فهميدم که چه گوهری را در اختيار داشتم و چقدر مي توانستم از وجود ایشان، بيشتري استفاده کنم.

از ایشان يادگاري هاّئي دارم. يکي اينکه به من ياد دادند که چگونه زندگي کنم و دستوالعمری را به خط خودشان براي من نوشتند. ایشان از هيچ کس، حتي از ما هديه نمي پذيرفتند. مثلاً يادم هست يك بار از سفر خارج برگشتم و برايشان سوغات آوردم، ولي نپذيرفتند. قبلاً هم اين شعر را براي من خوانده بودند که:

کهن جامه ي خويش پيراستن

به از جامه ي عاريت خواستن

ایشان به عناوين مختلف مثل، «اين را ببر بده به فلاّني، به او بيشتري مي آيد.» از زير بار قبول هديه سرباز مي زدند. هرگز ياد ندارم که ایشان هديه اي را پذيرفته باشند، مگر اينکه کسي از دهّي، روستائي مي آمد و مثلاً مقداري ميوه مي آورد که في المجلس خورده مي شد، و گرته اينکه هديه اي ماندني را پذيرفته باشند، من ياد ندارم. مرحوم پدر سعي مي کردند اگر کسي گرفتاري دارد، حتماً گرفتاري او را رفع کنند. از دوستان شهيد مدرس کساني که با ما در ارتباط بودند، آقای حائري زاده بودند، آقای شيخ الاسلام ملايري بودند، آقای زعيم بودند که با پدر حشر و نشر داشتند. بقيه آقایان بعد از تبعيد آقا به تدريج از اطراف ما پراکنده شدند و فاصله گرفتند، چون همه که مثل آقای مدرس حاضر نبودند همه چيزشان را در اين وادي از دست بدهند.

محمدتقي بهار چطور؟ ارتباطان محفوظ ماند؟

منزل آقای بهار به منزل ما نزديک بود و ایشان به منزل ما مي آمدند. آقای بهار آدم بسيار خوبي بودند. شاعر مسلک و معتدل بودند. بعدها هم در زمان محمدرضا شاه شغل گرفتند. گاهي مي آمدند خانه ما. آدم پدي نبودند. اصولاً آدم بي آزاري بودند، ولي از نظر سياسي توانائي زيادي نداشتند. شايد تذبذبي هم که پيدا کرد به همين دليل بود، بعيد نيست.

پدرتان از تقي زاده چيزي نمي گفتند؟

تقي زاده را همه فراموسون و ساخته و پرداخته دولت انگليس مي دانستند. البته خيلي سياس بود، يعني مي توانست در هر لباسي در بيايد ؛ کما اينکه ابتدا در کسوت روحانيت بود و بعدها پايپون زد و اسموکينگ پوشيد. اندیشه و عمل او هم سيري شبیه به لباسش داشت.

با توجه به اينکه پدر شما همواره همراه شهيد مدرس بودند، چه خاطراتي از رفتارهای سياسي ایشان نقل مي کردند؟

بله، مرحوم پدر هميشه و همه جا همراه آقای مدرس بودند و هميشه هم افرادي که مي آمدند مرحوم مدرس را ببينند، مرحوم پدر عمدتاً حضور داشتند. اتاقشان رو به روي اتاق آقای مدرس بود. يك وقت هم از آقای مدرس گلايه کرده بودند که اينهاّئي که پيش شما مي آيند، خيلي بلند صحبت مي کنند و من نمي توانم درس بخوانم.آقا مي گويند، «طلبه بايد جوري درس بخواند که صداي کسي را نشنود.»

آقای مدرس بسيار سياستمدار جالبي بودند. به عکس هاي آقای مدرس نگاه کنيد.در ميان آنها يك عکس ويژه مي بينيد. ایشان وسط اتاق نشسته اند و کنار دستشان فوري و سماور هست. هيچ کس توجه نکرده که آقا چرا وسط اتاق نشسته اند. دليلش اين است که افرادي که مي آمدند، در اطراف اتاق مي نشستند و طبيعتاً نمي توانستند نزديک ایشان بنشينند که بعد که مي روند بيرون، بگويند من پهلوي دست آقا نشستم و نتواند از اين موضوع سوء استفاده کند. اين روش آقا مطابقه آميز هم هست.از جمله اينکه يکي از تجار بازار، با اصرار، آقا را به منزلش دعوت ميکند. آقای مدرس ابتدا قبول نمي کنند. آن تاجر به قدري اصرار مي کند که آقا به ناچار قبول مي کنند.

موقعي که آقا حرکت مي کنند، مي بينند که او پسرش را به استقبال فرستاده که همراه آقا به منزلشان برود. آقا مي گويند، «برو من خودم مي آيم.» پسر مي گويد، «نه ! به من گفته اند که بايد همراه شما بيايم.» آقا مي گويند، «به تو گفتم برو منزلتان.» پسرک اصرار مي کند.

بالاخره آقا مي گويند، «پدر تو مي خواهد يك ناهار به ما بدهد.تصميم گرفته همه جا جار بزند که به مدرس ناهار داديم. برو. نايست.» پسرک بر مي گردد و به پدرش مي گويد که آقای مدرس اجازه نداده که او همراهش بيايد.آن تاجر که مي گويد، «عجب آدم سياستمداري است. دست انسان را پيشاپيش مي خواند.» از اين نکات در زندگي آقای مدرس فراوان است.

در مورد سلوک فردی و سياسي شهيد مدرس از پدرتان چه خاطراتي را شنیده ايد؟

شبي نشسته بوديم، پدرمان نقل کردند که در دوره دبirstان بودم و رفتم يك تخت چوبي و چند تا چوب رختي خريدم. آقاديدند و گفتند.«تختي که خريدي، خوب است، چون روي زمين نمي خوابي که مرطوب است و مريض مي شوي. چوب رختي ها را براي چه خريده اي؟» گفتم، «مي خواهم لباس هايي را به آنها اوبزان کنم که چروک نشوند.» آقا مي گويند، «لباست را بگذار زير تشک، صاف مي ماند و چوب رختي و ميخ هم لازم نيست.» من هم ديگر چيزي نگفتم و چوب رخت ها را هم گذاشتم کنار.»

گمانم دوره چهاردهم مجلس بود که آقای حائري زاده و آقای مکي آمدند و به مرحوم پدر پيشنهاد کردند که جاني را به نام «کلوب مدرس» باز کنيم. قرار بود بخش هاي ادبي و شعر خواني و امثال اينها را راه بيندازند. سر خيابان شاه آباد يك ساختمان دو طبقه بود که گرفتند و ميز و صندلي چيدند و شد کلوب مدرس. بعد هم کلاس درس شد. آقای دکتر علي مدرسي هم آنجا بودند. ديگران هم بودند. براي مردم جلسات نطق و سخنراني مي گذاشتند تا يك روز جمع شدند که خط منشي آني کلوب را مشخص کنند.

وقتي قرار شد وارد جريانات انتخاب وکيل و اين جور کارها بشوند، مرحوم پدر بلند شدند و گفتند، «شما اينجا هر کاري دلّتان مي خواهيد مي توانيد بکنيد، ولي بايد اسم مدرس را برداريد.» در نتيجه، اين کلوب بسته شد تا سوءاستفاده سياسي از نام مدرس نشود.

از قول پدر شما، در مورد سلامتې بالاي شهيد مدرس حتي در دوره تبعيد، نکاتي را ذکر مي کنند. در اين مورد چه خاطراتي داريد؟

آقا در نامه هائي كه براي مرحوم پدر مي نوشتند، چيزي نمي گفتند كه ديگران نگران شوند، ولي چون مرحوم پدر رفتند و از نزديك ايشان راديدند، اين مطالب قاعداً بايد صحيح باشند. يكي از نامه هائي كه به مركز اسناد داده شد، نامه اي است كه مرحوم پدر به آقا و ايشان هم در كنار نامه جواب نوشته بودند. اين نكته دقيقې است كه آقا در دوران تبعيد جواب نامه ها را در حاشيه نامه ها مي نوشتند. دليلش اين بود كه نمي خواستند خط نزديكانشان نزد ايشان بماند كه احياناً در عزم و تصميمات ايشان فتوري به وجود نيايد. در نامه هم هرگز از وضع خودشان شكاي ت نمي كردند و بسيار قرص و محكم بودند. در آن نامه هم هست كه، «ناراحتې هاي سينه من الحمدالله برطرف شده.»

آقا يك مقداري ناراحتي سينه داشتند، چون قبلأ گاهي قليان مي كشيدند. سپس ادامه مي دهند، «طبيب خدا و دوام آفتاب است و الحمدالله كاملاً خوب و سرحال هستم.» در بقيه نامه ها هم كمترين شكاي ت و گلآيه اي نيست. اين مسئله هم چندين دليل دارد. اول اينكه قدر مسلم تمام نامه ها خوانده مي شدند. آقا با اين استحكام نامه مي نويسند تا نشان بدهند كه تزلزلي در ايشان نيست؛ مضافاً بر اينكه آقا نمي خواستند نزديكان و آشنايان ايشان نگران شوند. ببينيد چه بي انصافي از اين بيشتر كه فردي را نه سال در اتفاي تگه دارند و به نزديكانشان فقط يك بار با اجازه ملاقات بدهند. يكبار مرحوم پدر به ملاقات ايشان رفتند و يك بار هم آقاي دكتر حسين مدرسي.

شهيد مدرس به زيركي و مطايبه بسيار معروف هستند. از اين ويژگي خاطراتي را از قول مرحوم پدرتان نقل كنيد.

يك روز رضاخان در مجلس آقا را مي بيند و با شوخي دست به جيب آقا مي زند و مي گويد، «جيب شما خيلي بزرگ است.» آقا مي گويد، «بله، جيب من خيلي بزرگ است، اما ته دارد. اين جيب شماست كه ته ندارد.» ؛ يعني هر چه در آن بريزد، پر نمي شود. از اين نوع مطايبات فراوان دارند. يك بار از اصفهان با عده اي به شهرضا مي رفتند. آن روزها با استر و قاطر و اسب به سفر مي رفتند.

در بين اصفهان و شهرضا گردنه اي است به نام لاشتر. در زبان محلي، «لا» يعني پس زدن. اين گردنه به قدري بد بود كه شتر كه آنقدر راحت راه مي رود و بسيار صبور است، در آن جا پس مي زد. در بين راه دردها مي آيند و قافله را لخت مي كنند و به آقاي مدرس كه روحاني هستند، كاري ندارند و به ايشان احترام مي گذارند. آقاي مدرس رو مي كنند و به اينها و مي گويند، «شغلتنان دردي است، اشكالي ندارد، ولي چرا نمازتان را نمي خوانيد؟ آفتاب دارد غروب مي كند.»

دردها در مي مانند كه به اين آقاي روحاني چه بگويند. مجبور مي شوند بروند نمازشان را بخوانند. بارها را هم بار الاغ ها كرده و آماده تگه داشته بودند. آنها كه مي روند نماز بخوانند؛ اينها الاغ ها را بر مي دارند و مي روند. دردها وقتي بر مي گردند، مي بينند كه نه از كالاها خبري هست و نه از اسب هاي خودشان و نمي توانند پاي پياده خودشان را به اينها برسانند. خلاصه مرحوم مدرس به اين ترتيب، مال التجاره را نجات مي دهند. از اين موارد در زندگي ايشان زياد است. اين را كه مي خواهم بگويم، شخصاً از آقاي حائري زاده بردي شنيده ام.

آقاي مدرس ضمن اينكه در مدرسه سپهسالار تدريس هم مي كردند؛ متولي آنجا هم بودند. ايشان سعي مي كنند مدرسه تعمير و مغازه ها و موقوفاتش را احيا كنند و از اصفهان چند كاشيكار درجه يك مي آورند. استاد كاشيكار به آقاي مدرس مي گويد، «اجازه بدهيد وقتي كاشيكاري تمام شد، ما در كنارش بنويسيم اين كار در زمان توليت آقاي مدرس انجام شد.» آقاي مدرس به استاد تشر مي زند و مي گويند، «من كاري نكرده ام، اينجا با پول سپهسالار ساخته شده و موقوفاتش مال اوست و بايد به اسم او باشد.» و اين شعر را هم مي خوانند:

«نام نيك رفتگان ضايع مكن تا بماند نام نيكت برقرار» و اجازه نميدهند كه او اين كار را بكند.

مردم ما قبل از امام، مرحوم مدرس را به عنوان نماد تلفيق دين و سياست مي شناختند ؛ اما در سال هاي اخير عده اي سعي مي كنند اين شبهه را به وجود بياورند كه او دين را از سياست جدا مي دانست.در اين مورد از مرحوم پدرتان چه چيزهائي شنيده ايد و اساساً تحليل خودتان از اين موضوع چيست؟

اگر مردم سرگذشت كابينه مهاجرت را دقيقاً مطالعه كنند، مشاهده خواهند كرد كه در رفتار مدرس دين از سياست جدا نشده است، و گرته ايشان اساساً عضو كابينه مهاجرت نمي شدند ؛ در حالي كه عضو كابينه مهاجرت و وزير عدليه و فوائد عامه آن مي شوند و از آنجا به تركيه مهاجرت مي كنند.

صحت هائي كه ايشان با نخست وزير، با وزير جنگ و با خليفه آنها مي كنند؛ همه نشان مي دهد كه دين و سياست در نگاه ايشان قرين هستند. هنگامي كه خليفه مي گويد، «بهر است لباس ارتش ما و شما يكي شوند.» آقاي مدرس مي گويند، «لباس مسئله اي نيست، ما همه مسلمانيم و بايد قلب و اعتمادمان يكي شود.» و يا وقتي كه آقاي مدرس مي گويند، «هر كس به سر جدات ما حمله كند، او را مي زنيم، اگر مسلمان بود، دفننش مي كنيم، نبود، نمي كنيم.» همين نشان مي دهد كه در نظر ايشان دين از سياست جدا نيست، مگر ايشان روحاني نبودند؟ به چه دليل پذيرفتند به مجلس بيايند و اينگونه درياه مسائل كلان كشور اظهار نظر كنند؟ نفس حضور ايشان به عنوان طراز اول براي اين بوده كه قوانين مصوبه مجلس با قوانين اسلام تطبيق كند. مرحوم آقا سياست را منطبق بر ديانت مي دانستند نه ديانت را منطبق بر سياست. ايشان تابع موازنه عديمي بودند، يعني اعتقاد داشتند كه بايد همه به حفظ موجوديت و رشد هم كمك كنند.

شما به عنوان نوه مدرس از معاريضي كه از مرحوم مدرس نزد شما مطالبي را عنوان کرده اند، از جمله امام، چه خاطراتي داريد؟

اولين باري كه در قم خدمت امام رسيدم، داخل اتاق بودم كه امام وارد شدند. سال 58 بود. من با ايشان دست دادم. ايشان مرا بوسيدند. من نتوانستم دست ايشان را رها كنم و اين كارم، كار جالبي نبود. امام بسيار آرام دستشان را كشيدند و گذاشتند روي شانه من. از مرحوم پدر سنواك كردند و گفتند، «خدا مدرس را بيارزد كه آموزيده است و به ما هم توفيق بدهد كه بتوانيم راه ايشان را ادامه بدهيم. بسيار نكته ها در سلوك ايشان هست كه بايد موشكافي شوند.»

ظاهراً پدريان هم با امام روابطي داشتند.

پدر آقاي رسولي محلاتي با امام بسيار نزديك و دوست بودند. ايشان امام جماعت مسجد امامزاده فاسم بودند. گمانم در سال 42 آمدند و در آنجا اقامت كردند. آقاي رسولي بزرگ، نويسنده بسيار قابلي بودند. منزل ايشان در كنار منزل ما بود. در آن كوچه پنج تا خانه بود. يكي متعلق به آقاي بهادر بود كه ما هم زمين منزل را از ايشان خريده بوديم. در كنار منزل آقاي بهادر، منزل آقاي رسولي بود. رو به روي منزل ما، منزل آقاي رسولي و در كنار آن، منزل دامادشان بود. در كنار منزل ما هم خانه كوچكي بود كه به برادر نخعي تعلق داشت. آقاها هر کدام كه كسالتي داشتند، در منزل ما باز بود و مي آمدند. مرحوم پدر با ابوي آقاي رسولي بسيار نزديك بودند. ايشان مرد بسيار شريفی بودند. امام موقعي كه به امامزاده فاسم تشريف آوردند، آقاها به ديدارشان رفتند. يك بار هم آقاي رسولي كسي را فرستادند كه آقا كسالت دارند و آقا جان رفتند به ديدنشان.

نوه مدرس بودن و زندگي كردن با اين عنوان چه حال و هواني دارد؟

تكليف آدمي را سنگين تر مي كند. ما سعي مي كنيم وارد احساسات مردم نشويم. اين دستور پدريان است. تمام مدت در كوران ها بوديم. اوایل انقلاب آقاها علاقه داشتند كه ما در بعضي از كارها مثل وكالت شركت كنيم. مي گفتيم راه ما مشخص است. يك راه داريم و آن هم راه مستقيم است و خط سياسي مشخصي نداريم و كنار باشيم بهتر است. از ميان مردم، كساني كه آقا را مي شناسند، اظهار محبت و با ما رويوسي مي كنند و مي پرسند كه چرا شما در فلان جا نيسيد ؟ مي گوينم هر جا باشيم در خدمت شما هستيم. چيزي كه بيش از همه براي ما لذت بخش بوده و هست، محبت مردم به مدرس است و گاهي اوقات شامل حال ما هم مي شود.

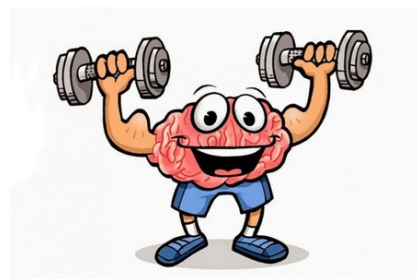
منبع: ماهنامه شاهد ياران، شماره ۲۵
نویدشاهد



مطالب پيشنهادهی از سراسر وب



ارسال گل به ایران در سریعترین زمان



راههای تقویت حافظه! بهترین حافظه را داشته باشید



نزدیک | سامانه ارسال هدیه به ایران



کاشت مو با پرداخت در 7 قسط !!!! (مشاوره رایگان)



رایگان آزمون بدین و برنده 100 میلیون تومان شوید!